

باسواد شدن در وقت اضافه

تا نرویی نمی‌دانی در کوچه پس‌کوچه‌های فقیر شهر در پایتختی که بعضی از مردمش در رفاهی کم‌نظیر زندگی می‌کنند...



جام جم آنلاین: تا نرویی نمی‌دانی در کوچه پس‌کوچه‌های فقیر شهر در پایتختی که بعضی از مردمش در رفاهی کم‌نظیر زندگی می‌کنند، آدم‌هایی هستند که برای تغییر سرنوشتشان می‌جنگند. تا نرویی و در یکی از محلات قدیمی تهران که حالا بیشتر محل تجمع اتباع خارجی و ایرانی‌های مهاجر است، کوچه به کوچه با دلهره از زیر دالان‌های طاق‌دار نگذری، نمی‌دانی مردم محروم و رنج کشیده حتی اگر در پایتخت هم باشند باز دنباله رنجشان را می‌گیرند و پیش می‌روند.

تا نرویی و در یکی از کلاس‌های نهضت سوادآموزی در ساختمان قدیمی و دخمه مانند حاضر نشوی نمی‌دانی رنج بی‌سوادی تا چه حد عمیق است و رنج دیده‌ها برای تسکین درد عقب‌ماندگی‌شان چگونه به درس و کتاب چنگ می‌زنند.

من دخترم، از تبار محرومیت

در بافت تهران قدیم آنجا که روزی اعیان و اشراف شهر خانه داشتند و هنوز بقایای این اشرافیت را می‌شود از #171;دوله‌ها و #171;سلطنه‌ها که بر نام برخی کوچه‌های تنگ باقیمانده فهمید ساختمانی کوچک و محقر سرپا ایستاده که قصدش توانمند کردن زنان این حوالی است.

هر کدام از زنان داستانی دارند تا به اینجا رسیده‌اند. بعضی از آنها آنقدر جوانند که بی‌سوادی بودن‌شان بعید به نظر می‌رسد و بعضی‌هایشان به حدی شکسته‌اند که پوست زمخت و چروکیده‌شان به سن شناسنامه‌ای‌شان نمی‌آید.

نام شهرهایی که از آن آمده‌اند آشناست، اما وقتی روستای محل تولدشان را به زبان می‌آورند نامش غریب است. زن جوانی که 15 سال پیش از روستایی در قلب کوه‌های زاگرس ایلام به تهران کوچیده است چشمانی مصمم دارد، اما وقتی کتاب درسی را از کیفش بیرون می‌آورد و برای خواندن آماده می‌شود کوشش زیادی که برای هجی کردن کلمات می‌کند از بی‌سوادی عمیقش حکایت دارد.

او زنی است که تمام کودکی‌اش را به دامداری و کشاورزی گذرانده چون در روستای آنها مرسوم بوده که دختران همپای مردان و پسران کار کنند و حتی بیشتر از آنها برای پدر مایه بگذارند تا سربار خانواده خطاب نشوند. در روستای او اگر کسی به مدرسه می‌رفته هرگز از جنس مونث نبوده چون به باور مردان این قوم، درس برای دختری که وظیفه‌اش زاییدن و تولید مثل کردن است به آب در هاون کوبیدن می‌ماند.

دیگران هم داستانشان شبیه اوست. آن یکی، زاده روستایی در لرستان است که مدرسه ده‌شان معلمی داشت که بعد از شهادتش در جنگ از رونق افتاد. مردمان روستا بر این عقیده بودند که بچه‌ها را نباید به دست معلم غریبه سپرد و همین شد که بعد از شهادت او، کلاس درس بچه‌های روستا تعطیل شد و چون معلم آشنای دیگری هم داوطلب نشد، او و بچه‌های هم سنش از تحصیل بازماندند. حالا اما 20 سال از آن روزها می‌گذرد و زنی که خودش خانواده‌ای جدا تشکیل داده با این که فقر همچنان تلخی‌اش را به او می‌چشانند، به کلاس‌های نهضت می‌آید تا شاید سرنوشتش بهتر از این که هست، شود.

او با یک لبخند عمیق که دندان‌های نامرتبش را نشان می‌دهد، با ذوق تعریف می‌کند که حالا تمام تابلوهای خیابان‌ها و ساختمان‌ها را می‌خواند و بدون نیاز به دیگران راهش را پیدا می‌کند، حتی روزنامه هم می‌خواند و وقتی قبض‌های آب و برق می‌آید زودتر از همسرش که او هم مردی بی‌سوادی است مبلغ را می‌خواند و می‌داند مهلت پرداختشان کی به سر می‌آید.

این زن اما چهره‌ای تکیده دارد. خودش معتقد است یادگار روزهای کودکی و نوجوانی است که در گرمای کشنده و سرمای استخوان سوز روستا همراه دختران دیگر روی زمین کشاورزی پدر کار می‌کرد و عصرها از جنگل هیزم می‌آورد و صبح‌های زود آب از سر چشمه.

سرهای سودا زده

نگاهش روی کتاب چپ و راست می‌شود، اما حواسش پیش نوزادش است که در بغل دختری نوجوان روی پله‌های بیرون کلاس پیچ و تاب می‌خورد تا آرام بگیرد. مادر نوزاد، زنی اهل یکی از روستاهای سبزوار است که به دختران اجازه درس خواندن نمی‌دادند و روزهای آنها را به جای سپری شدن با درس و مدرسه با قالیبافی پر می‌کردند.

نکته: برخی از زنان در کلاس پیشرفت خوبی دارند و زودتر از دیگران خواندن و نوشتن را یاد می‌گیرند ولی همه آنها سرهای سودا زده‌ای دارند که حروف الفبا و اعداد را پس می‌زنند و کاری می‌کند خیلی زود آموخته‌ها از سرشان بیفتد. از روی شناسنامه، 33 ساله است اما چهره‌اش بیش از 33 سال پیر شده است. شوهرش در جنوب شهر کارگری روزمزد است و خودش هم با بچه‌های قد و نیم قد در خانه‌ای اجاره‌ای در محله‌ای فقیرنشین زندگی می‌کند. او کتاب نهضت را بسختی می‌خواند و کلمات را به اشتباه ادا می‌کند. زن روی هر کلمه‌ای که تمرکز می‌کند صدای گریه نوزاد رشته افکارش را پاره می‌کند و چشم‌های نگرانش نشان می‌دهد چقدر دلش شور او را می‌زند.

زن‌های زیادی مثل او به خاطر نوزادان و بچه‌های کوچکی که در خانه دارند قید درس خواندن را می‌زنند و به زندگی در تاریکی بی‌سوادی ادامه می‌دهند، اما زنانی نیز هستند که مشقت آمدن به کلاس‌های نهضت همراه با کودکان شیطان‌شان را به جان می‌خرند تا بلکه هر چه زودتر از رنج بی‌سوادی خلاص شوند.

برخی از آنها در کلاس پیشرفت خوبی دارند و برخی نیز به کمک کودکان باسوادشان زودتر از دیگران خواندن و نوشتن و ضرب و تقسیم کردن را یاد می‌گیرند؛ ولی همه آنها سرهای سودا زده‌ای دارند که حروف الفبا و اعداد را پس می‌زنند و کاری می‌کند که خیلی زود آموخته‌ها از سرشان بیفتد.

آموزشیار نهضت اینها را می‌فهمد چون می‌داند در بین شاگردانش زنانی هستند که مجبورند بچه‌های یتیم‌شان را سرپرستی کنند و وقتی از نهضت بیرون می‌روند بر سر دیگ مربا پزی و لگن بار انداختن ترشی برگردند یا زغال منقل شوهران معتادشان را بگیرانند و شل و شفته‌ای که اسمش ناهار است را جلوی آنها بگذارند.

با این حال، زنانی که پایشان به کلاس‌های نهضت می‌رسد خوشبخت‌تر از زنانی هستند که سلطه مردان خانواده هنوز هم آنها را از سوادآموزی محروم می‌کند و در کوچه پس‌کوچه‌های فراموش شده پایتخت، یک بار دیگر به بی‌سواد ماندن محکوم می‌شوند.

داستان جذب

آموزشیار نهضت، یک از جان گذشته است. او به میل خودش محله‌ای را انتخاب می‌کند و طبق اطلاعاتی که در دست دارد در خانه تک‌تک بی‌سوادان آن محل را می‌زند و راجع به فواید سوادآموزی برایشان حرف می‌زند. اگر حرف‌هایش موثر بیفتد که یک بی‌سواد جذب کلاس او شده و گرنه او باید خانه‌های دیگری را امتحان کند و دوباره ساعت‌ها برایشان حرف بزند و دلیل بیاورد با این که می‌داند احتمال به در بسته خوردن سنگ او زیادتر از متقاعد شدن بی‌سوادان است.

طبق آمارهای رسمی در شهر تهران صد هزار بی‌سواد زندگی می‌کنند که اگرچه رقم بزرگی است، اما آموزشیاران موفق به جذب یک صدم آنها نیز نمی‌شوند. البته محله به محله تهران شرایطش فرق دارد. در بعضی محله‌ها با این که سطح فرهنگ پایین است و زنان و مردان بی‌سواد برای باسواد شدن رغبتی نشان نمی‌دهند، اما همان اندک سوادآموزی که جذب می‌شود تا با سواد شدن کامل پیش می‌رود و سبب می‌شود تا آموزشیار غیررسمی نهضت به دستمزد 450 هزار تومانی‌اش که بابت باسواد کردن هر فرد پرداخت می‌شود، برسد.

اما در برخی محله‌ها آموزشیاری فرقی با جان کندن ندارد. برایمان تعریف می‌کنند که در محله هرندي درست پشت چینی‌فروشی‌های شوش، پارکی هست که وقتی آموزشیار می‌خواهد به کلاس درسش در آن حوالی برسد باید از روی نعش نیمه جان معتادانی که روی زمین زنجیره‌ای از آدم‌های نشئه درست کرده‌اند بگذرد و روزی که آنها از نرسیدن مواد خمارند از دست به یقه شدن با آنها نهراسد.

برایمان تعریف می‌کنند که کلاس نهضت سوادآموزی محله هرندي مخصوص کودکان کار است که اگر چه درس مدرسه‌اند، اما از تحصیل بازمانده‌اند و نان بر سر سفره خانواده می‌گذارند. شنیدیم در این محل، آموزشیاران که دلشان برای بی‌سوادی کودکان کار می‌سوزد دور از چشم خانواده‌ها آنها را جذب نهضت می‌کنند و حتی برای این‌که بعضی‌ها را به سوادآموزی ترغیب کنند میانشان غذا توزیع می‌کنند تا دلشان نرم شود.

اما کودک کار، محکوم به بی‌سوادی است چون برایمان تعریف می‌کنند هر روز آموزشیاران، مادران و پدرانی غضبانک را می‌بینند که ناگهان در کلاس درس حاضر می‌شوند و دست بچه را می‌کشند و غرولند کنان ناسازی نثار معلم می‌کنند که نان آور آنها را به بیکاری و مفتخوری تشویق می‌کند.

آموزشیاران محله هرندي هر لحظه با کابوس اعتیاد نیز می‌جنگند چون بعید نیست هر آن معتادی از راه برسد و پشت میز و

نیمکت‌های کلاس بنشیند و همانجا سیگاری چاق کند و از شدت نشئگی خودش را لخت کند و با چاقویی که در دست دارد به سمت سوادآموزان حمله کند.

با این حال، چرخه سوادآموزی هرچند لنگان لنگان، اما در این محل و تمام محلات بی‌سواد نشین ادامه دارد؛ همان طور که دلهره‌های آموزشیاران از بابت نشستن بچه‌های کم سن و سال (بخصوص پسر بچه‌ها) با سوادآموزان سن و سال‌دار پشت یک میز و نیمکت تمامی ندارد.

مریم خباز / گروه جامعه